



دکتر زاهد بیگدلی

عضو هیأت علمی بازنشسته دانشکده علوم تربیتی و روانشناسی

سال بازنشستگی: ۱۳۹۶

منطقه نمره ۱۷ آغاجاری زادگاه من و دوران کودکی

من در یک خانواده کارگری در دوم فروردین ماه سال ۱۳۲۶ در منطقه نمره ۱۷ (مجاور هفدهمین چاه نفت حفاری شده) در میدان جعفر از بخش‌های سه گانه آغاجاری به دنیا آمدم. پدرم کارگر حفاری در شرکت نفت و دارای سواد خواندن و در اصل اهل بازفت بود. مادرم خانه دار و بی سواد و از ترکان لرکی بود. مادرم علی رغم بی سواد، بسیاری از گیاهان دارویی را می‌شناخت و از این طریق خدمات بسیار بزرگی به جامعه

که اغلب اقوام و همسایگان و دوستان بودند، می نمود. ما سه برادر و دو خواهر بودیم و من فرزند و پسر دوم خانواده بودم.

منطقه نمره ۱۷ بخش شرکت نفتی منطقه میدان جعفر بود که از تعدادی ردیف منازل کارگری تشکیل شده بود و همه اهالی از نظر اجتماعی و اقتصادی و فرهنگی تقریباً در یک سطح بودند. سیستم آب رسانی به این صورت بود که در وسط هر دو ردیف (لین) از منازل که موازی هم ساخته شده بود یک لوله آب (موسوم به بمبو) و حوضچه کوچکی وجود داشت و روزانه فقط دو سه ساعت در صبح و دو سه ساعت در عصر آب در لوله‌ها جاری بود. گاهی همسایه‌ها از قبل سطل‌های فلزی دسته دار خود را توی نوبت می گذاشتند تا زودتر آب تهیه کنند. گاه بین زن‌ها دعوا و مراغه‌هایی هم رخ می داد که البته چندان به درازا نمی کشید.

برای پخت و پز هم سیستم مشترکی وجود داشت. اتاقکی تقریباً بیست متر مربع سر نش و بین هر دو لین ساخته شده بود که با دیواری در وسط به دو قسمت تقسیم می شد. در هر قسمت لوله کشی گاز وجود داشت و صفحات فلزی مانند گازهای صفحه ای امروزی در آنجا تعبیه شده بود که کار پخت و پز روی آن‌ها صورت می گرفت. این محل طبخ غذا را اصطلاحاً "بخار" می گفتند

برای استحمام و توالت هم امکانات مشترکی تدارک دیده شده بود. توالت‌ها در کناره لین‌ها به صورت ساختمان مستطیل شکل درازی ساخته شده بودند که از وسط با دیواری به دو قسمت زنانه و مردانه تقسیم شده بود و هر کدام دارای حدود شش اتاقک بود.

درس خواندن ما در آن زمان با استفاده از چراغ‌های فتیله سوزنفتی موسوم به چراغ موشی بود. نور چراغ اندک و چراغ تا حدی دودزا و آزار دهنده بود. چراغ موشی در اصل یک قوطی مانند قوطی‌های نوشابه امروزی بود که در آن نفت سفید می ریختند و از

وسط بالای آن یک فتیله بافته شده از جنس نخ عبور داده می‌شد که با آتش زدن فتیله چراغ روشن می‌شد.

من کلاس اول را در دبستان سعدی. ثبت نام شدم (سال ۱۳۳۳). چون قبلاً به مکتب پیش ملا رفته بودم و کتاب عم جزء قران را خوانده بودم در عمل سواد خواندن و نوشتن داشتم. ملای ما اهل شیراز بود و بسیار سختگیری می‌کرد. کلاس آموزش قران در منزل ملا برگزار می‌شد و همسر ملا هم نقش ناظم را ایفا می‌کرد. گاه که بچه ای درس را خوب یاد نگرفته بود یا بی تربیتی می‌کرد ملا دستور تنبیه می‌داد. تنبیه عبارت بود از فلک کردن. بچه بیچاره رابه پشت روی زمین می‌خوابانند و یکی دیگر از بچه دو پای او را به سمت بالا و هر دو پا را از میچ محکم می‌گرفت. آنگاه ملا ترکه‌ای را که از شب قبل در آب خوابانده بود و مانند لاستیک نرم شده بود می‌آورد و محکم به کف پاهای بچه می‌زد. معمولاً بعد از فلک شدن شدید یا کودک به اصطلاح /اصلاح و یا از مکتب فراری می‌شد و دیگر اگر کلاهش هم آن اطراف می‌افتاد بر نمی‌گشت آن را بردارد.

حیاط مدرسه که مانند بسیاری از تأسیسات دیگر توسط شرکت نفت ساخته شده بود، از ریگ پوشانده شده بود. مدرسه ناظم خشنی داشت که بچه‌های شیطان یا تنبل را صبح‌ها جلوی صف می‌آورد و در حالی که دانش آموز مشت خود را از ریگ پر کرده و بسته بود، ناظم با شلاق روی دست دانش آموز شلاق می‌زد. ثلث اول کلاس دوم را هم امتحان دادم که پدرم به منطقه تازه تأسیس امیدیه که آن را ناحیه صنعتی امیدیه می‌نامیدند و بخش جدیدی بود، منتقل کردند.

از وسط دوره ی کلاس دوم دبستان، به علت انتقال شغل پدرم به امیدیه، در دبستان ابن سینا مشغول به تحصیل شدم و تا ششم دبستان در همان مدرسه ماندم و همیشه شاگرد ممتاز بودم. در آن زمان آرامنه زیادی در شرکت نفت و از جمله در آغاچاری به کار مشغول بودند. کلاس‌های ما هم در دبستان مختلط بود و تعداد زیادی دختر و پسر ارمنی و آسوری هم‌کلاس من بودند. رامونا مرادیان، آراکس هواکیمیان، ورژ زادوریان،

واروش‌هاکوپیان، آوانس آوانسیان، مانوک مانوکیان، ریمسین بیت بدل (آسوری) و... همکلاسی‌های من بودند. همه بچه‌های ارمنی با ادب و تمیز و دوستان و همسایگان خوبی بودند. مانوک پسری بسیار تخس و فضول بود و عشقش باز کردن خودنویس‌های آن زمان که پمپ جوهر داشتند، بود. همیشه دست و صورت و دفتر و کتاب مانوک پوشیده از جوهر خودنویس بود و بیچاره چه کتک‌ها که بابت این عادتش نمی‌خورد.

یک خاطره این است که وقتی کلاس سوم دبستان بودم، یک روز زنگ تفریح پنج شش نفر از همکلاسی‌ها گفتند از مدرسه فرار کنیم و برویم منزل. با هم از حیاط مدرسه که دارای فنس توری بود بیرون آمدیم و راهی منزل شدیم. توی مسیر، شرکت نفت در حال ساختن تعدادی منزل جدید بود و ما هم با یکدیگر از میان ساختمان‌ها عبور می‌کردیم و تفریح کنان به سمت منزل می‌رفتیم. یک باره آقای وحیدی که ناظم مدرسه بود و با دو چرخه داشت می‌رفت جایی، از بد حادثه ما را دید. همان سوار دو چرخه پرسید "کجا دارید میرید؟ مگه کلاس ندارید؟ گم بشید زود بر گردید مدرسه. برید جلوی دفتر." بعد رفت پی کارش. ما چند نفر هم پکر و ترسیده مانند مونگل‌ها توی صف عین سربازها برگشتیم مدرسه. در حالی که شاید هیچکدام را هم به نام نمی‌شناخت. ما جلوی دفتر ماندیم. مدیر مدرسه آقای میاحی گفت اینجا چه می‌کنید؟ گفتیم ناظم گفته. خلاصه یکساعت بعد ناظم آمد و به مستخدم (فراش مدرسه) گفت این کره خرها را نیمساعت بعد از تعطیلی مدرسه بگذار برونند منزل.

در آن زمان برای اتمام دوره دبستان در کلاس ششم دانش آموزان امتحان نهایی می‌دادند که تمام دانش آموزان کلاس ششم منطقه با هم و همزمان در یک محل امتحان می‌دادند. این امتحان آنقدر اهمیت داشت که اطراف محل برگزاری امتحان توسط نیروهای ژاندارمری محافظت می‌شد. من در منطقه یا شاگرد اول یا به هر حال جزو دو سه نفر اول بودم. بعد از امتحان کتبی، امتحان شفاهی هم می‌گرفتند.

در آن زمان در سال ۱۳۳۹ شرکت نفت فرزندان مستعد و ممتاز را برای گذراندن دوره اول دبیرستان با هزینه خود در یک شبانه روزی به مشهد اعزام می‌کرد. من با وجودی که واجد شرایط و شاگرد ممتازی بودم و حتی در یک تست کتبی هوش هم که از ما گرفتند بسیار عالی بودم، از این امتیاز محروم شدم. و این اولین ضربه ای بود که به خاطر کاهش بینایی یک چشمم به من وارد شد، در حالی که با درس خواندن من هیچ مغایرتی نداشت. با وجود این که بچه بودم، اما چون دوستان نزدیکم که همگی زرنگ بودند به این فرصت اعزام شدند و من از آن‌ها جدا شدم، برایم بسیار سنگین و تا مدت‌ها آزار دهنده بود. مدتی بعد دوستانم به من اطلاع دادند که دانش آموزی از هفته‌کل همدوره آن‌ها بوده که او هم مشکل بینایی داشته ولی پذیرفته شده بود. این ترتیب مزه تلخ نخستین تبعیض را در زندگیم چشیدم.

به هر روی، در دبیرستان ساسان در کلاس اول دبیرستان ثبت نام کردم. دوران دبیرستان هم خوب بود و هم بد. مدیر دبیرستان آقای احمد رحیمی اهل اراک و دبیر دروس ریاضی ما در سیکل اول (کلاس هفتم تا نهم) هم بود. او مرا بسیار دوست داشت و چون دروس ریاضی را خیلی خوب یاد می‌گرفتم مرتباً مرا هم در کلاس و هم سر صف صبحگاهی تشویق می‌کرد.

سیکل اول را با معدل گروه ریاضی ام ۱۹/۶۶، گروه طبیعی (یا تجربی) و گروه ادبی حدود ۱۹ تمام کردم. دوست داشتم رشته طبیعی بروم تا بعداً پزشک شوم. در آن زمان دبیرستان ما رشته ریاضی و تا سال پنجم دبیرستان داشت. رشته طبیعی در منطقه میانکوه در مدرسه فارابی بود. وقتی رفتم مدرسه که مدارک سیکل اول را بگیرم و بروم مدرسه فارابی برای ثبت نام در رشته طبیعی، آقای رحیمی گفت نه به هیچوجه نمی‌دهم. شما شاگرد اول مدرسه هستید یاید ریاضی بخوانید، اگر شما ریاضی نخوانید، دانش آموزان تنبل بیایند. اصرار از من و انکار از ایشان. با کمال بی میلی علی رغم این که هم نمرات ریاضی هم نمرات دروس تجربی ام عالی بود در رشته ریاضی ثبت نام کردم.

در خرداد سال ۱۳۴۲ هنرستان صنعتی شرکت نفت در خرمکوشک اهواز امتحان علمی و تست هوش گرفتند و تعدادی را برای رشته‌های مختلف قبول اعلام کردند. یادم هست من در اردوی محمو آباد شمال بودم که شرکت نفت در تابستان بچه‌های کارگران را به مدت یکی دو هفته رایگان به اردو و کنار دریا می‌برد، در آن جا مطلع شدم که قبول شدم. بعد از بازگشت به آغاچاری و سپس مراجعه به اهواز، و تشکیل پرونده در کلاس‌های هنرستان شرکت کردم. مدت یک هفته هم کلاس رفتم. محیط آموزشی بسیار خوبی بود و من در طول یک هفته مطالب زیادی یاد گرفتم. یادم هست یک جلسه ادبیات فارسی با شخصی به نام آقای فصیحی داشتیم که بسیار لذتبخش بود. بعدها فهمیدم ایشان نویسنده توانایی است. بعد از یک هفته از دفتر هنرستان به من اطلاع دادند که شما در معاینات پزشکی رد شده اید.

در همین زمان پدرم از شرکت نفت بازنشسته شد و خانواده به رامهرمز شهر پدری رفتند. من در منزل یکی از دوستان و اقوام (خانواده محمد طاهر نریموسایی) سال چهارم را شروع کردم. در امیدیه، بیشتر دانش آموزان درس‌های حفظی را شب‌ها توی خیابان زیر نور چراغ برق‌های خواندند. تیر چراغ برق را تیل برق (بر وزن میل) می‌گفتیم. هم صحبت و تفریح بود و هم مطالعه. چون همسایه هم آشنا بودند، بچه‌ها موقع تشنگی دری را می‌زدند و آب می‌گرفتند.

دبیر ریاضی سیکل دوم ما معلمی بود به نام آقای جباری که خودش هم اهل آغاچاری بود و اسم با مسمایی بود. بسیار خشن و سخت‌گیر. عینک ته استکانی به چشم می‌زد و به علت نبود دبیر ریاضی در آن سال‌ها، از ابهت خاصی برخوردار بود. او از آغاچاری گویا به هفتکل و بندر ماهشهر (معشور) هم می‌رفت. آن قدر برای دانش آموزان مهم بود که دانش آموزی که پای تخته می‌رفت گاه تخته پاک کن توی دستش می‌لرزید و به زمین می‌افتاد. ایشان برای هر درس ریاضی علاوه بر کتاب درسی تعیین شده توسط آموزش و پرورش دو سه کتاب دیگر هم معرفی می‌کرد و بی اغراق ما برای درس‌های

ایشان هر هفته نزدیک به سیصد مسأله و تمرین باید حل می‌کردیم. طوری شده بود که بچه‌های کلاس با توجه به محل سکونت به دسته‌های چند نفره تقسیم شدند و در داخل هر گروه، خودشان تمرین‌ها را تقسیم بندی می‌کردند و اگر مسأله‌ای نکته خاصی داشت، آن را در گروه مطرح می‌کردند. به علت کمبود وقت، بقیه تمرین‌ها فقط رونویسی می‌شد. با شروع کلاس یازدهم به پیشنهاد دوستم محمد ناصرپور به منزل آن‌ها برای زندگی رفتم. پدر دوستم راننده شرکت نفت بود، اما آن‌ها حاشیه میدان جعفر در منزل شخصی خود زندگی می‌کردند. من به اتفاق چهار کارآموز آموزشگاه حرفه‌ای که هر نفر گوشه‌ای از اتاق بزرگ رختخواب خود را جای داده بودیم زندگی می‌کردم.

در میدان جعفر با گروه شش نفری بچه‌های همکلاسی دروس ریاضی را می‌خواندم. من برای بودن با بچه‌هایم بایستی حدود ۶۰ دقیقه پیاده راه می‌رفتم تا به خانه دوستم بیژن فاضلی برسیم. عبور از برخی محله‌ها در شب و نقاط تاریک خطراتی نیز داشت که خوشبختانه اگر چه گاهی می‌ترسیدم، و سگ‌ها دنبالم می‌کردند اما هرگز برای من حادثه‌ای رخ نداد. مشکلی که داشتم این بود که من شب‌هایی که با همکلاسی‌ها بودم در برگشت حدود ساعت یک شب به در منزل می‌رسیدم؛ گاه هوا سرد و زمستانی و بارانی بود. در آن زمان درهای خانه‌ها بزرگ و دو تیکه و چوبی بود و به عنوان قفل، یک تکه چوب کلفت به اسم کلون از میان قطعه‌ای دیگر می‌گذشت و گاه قفلی نیز زده می‌شد. من گاه تا نیم ساعت پشت در می‌ماندم. ترس داشتم اگر به در محکم بکوبم مزاحم دیگران بشوم. این پا و آن پا می‌کردم شاید کسی توی حیاط بیاید و صدایی بشنوم. زنگ که نبود و باید محکم به در می‌کوبیدم. اوائل خیلی با خودم کلنجار می‌رفتم و معذب بودم. اما بعد از مدتی به این نتیجه رسیدم که آخرش چی. من باید خواه ناخواه وارد منزل شوم. پس باید در بزنم. اما به هر حال، برایم سنگین بود.

خیلی از روزها هم می شد که من بدون ناهار می ماندم. توی محله فقط یک نانوايي بود که موقع برگشت من از مدرسه معمولاً تعطیل بود. من اغلب بدون صبحانه مدرسه می رفتم و معمولاً پولی هم برای خرید از بابای مدرسه نداشتم.

دبیرستان دکتر فاطمی اهواز

سال پنجم دبیرستان تمام شد و چون در منطقه آغاچاری ششم ریاضی نبود مدارک تحصیلی خود را گرفتم و برای ثبت نام به اهواز آمدم. بعد از مراجعه به اداره کل آموزش و پرورش و کش و قوس های زیاد، سرانجام در دبیرستان کریم فاطمی نزدیک میدان راه آهن شهر اهواز ثبت نام کردم. در این مدرسه که بسیار بزرگ و منظم بود دو کلاس ششم رشته ریاضی بود و از بهترین دبیران شهر بهره می برد. من با یک دوست همکلاسی از آغاچاری به نام هوشنگ بابایی که بعدها در جنگ ایران و عراق اسیر شد، و برادر بزرگم که آن زمان درجه دار ارتش بود در یک اتاق در خیابان رستمی اهواز در لشکر آباد مقابل کلانتری ۵ در یک خانه اجاره ای سکنی گزیدم.

کلاس ششم دبیرستان مشکلات خودش را داشت، وضعیت نه چندان خوب مالی، حضور در کلاسی که تمام دانش آموزانش ادعا داشتند و تابستان را در تهران درس هارا خوانده بودند و من اینجا از زبان آنها از هفته اول شروع کلاس ها، آمادگی آنان برای شرکت در کنکور را شنیدم و پی بردم چه باید کرد. یکی از همکلاسی های سابق هم دکتر احمد عامری در این کلاس حضور داشت و چون از سال قبل آمده بود راهنمای خوبی برای من شده بود.

امتحان نهایی را با موفقیت پشت سر گذاشتم اما نه با معدل خوب. معدل کلم ۱۳/۹۰ شد. دروس جبر و فیزیک و مکانیک عالی شد، اما همیشه از شیمی ضعیف بودم و نمره ۸ گرفتم، زبان حدود ده و نیم و بقیه هم همین حدود. از دروس شیمی و فلسفه و منطق دل خوشی نداشتم.

کنکور دانشگاه

در آن زمان برای شرکت در کنکور دانشگاه، باید برای هر دانشگاه جداگانه ثبت نام می‌کردیم و در امتحان مخصوص در همان شهری که دانشگاه در آن بود شرکت می‌کردیم. من سال اول که اصلاً توی این نخ نبودم. بعد از مدتی تشکیلاتی با عنوان "پیکار با بیسوادی" دیپلمه‌ها را آموزش می‌داد تا به تدریس بیسوادان پردازند. بعد از حدود چهارماه که کتاب کلاس اول تمام می‌شد خودشان امتحان می‌گرفتند و برای هر شاگرد قبولی پنجاه تومان دستمزد می‌دادند.

من بعد از گذراندن دوره پیکار با بیسوادی برای تدریس در مدرسه شاهین در انتهای خیابان سعدی در کمپلو بغل سینما سعدی معرفی شدم. ترکیب کلاس بسیار جالب و عجیب و غیر علمی بود و به نظر می‌رسید که آموزش و پرورش ایران حتی زحمت نکشیده بود از سایر کشورها الگو بگیرد. در کلاس من، حدود چهل دانش آموز بود. از کاظم زبیدی کودک هشت ساله عرب زبان که فارسی را به خوبی نمی‌دانست تا آقای رسولی باغبان پیر شهرداری که در شرف بازنشستگی بود. رییس پاسگاه ژاندارمری، بنا، شاگرد مغازه خوار و بار فروشی، شاگرد مکانیک، و کارگر نمونه هایی از دانش آموزان بودند. آموزش به این‌ها واقعا معجزه بود. پدرم در آمد تا یاد بگیرند که بنویسند "انبار" نه "امبار"... بعد از امتحان حدود سی نفر قبول شدند

سال بعد، در دانشگاه اصفهان برای رشته ریاضی و دانشگاه جندی شاپور برای رشته کشاورزی ثبت نام کردم، بدون این که آمادگی کافی داشته باشم.

دانشگاه اصفهان پذیرفته نشدم و دانشگاه جندی شاپور هم ذخیره کشاورزی شدم. اواخر شهریور ماه سال ۱۳۴۶ بنا به هر دلیل دولت تصمیم گرفت در دانشگاه‌ها از جمله جندی شاپور رشته‌های جدیدی راه اندازی کند. اول ذخیره‌ها را صدا کردند تا انتخاب رشته کنند. بعد هم بسیاری را که مردود بودند یا حتی شایع شده بود که کنکور نداده بودند ثبت نام کردند. وقتی متوجه شدم رشته زبان انگلیسی هم راه اندازی شده است، به

علت علاقه‌ای که به انگلیسی داشتم در رشته زبان انگلیسی ثبت نام کردم. ما اولین ورودی‌های این رشته در این دانشگاه بودیم. تعداد ثبت نام اولیه رشته زبان و ادبیات انگلیسی حدود ۴۴ نفر و تعداد افراد باقی مانده در سال‌های سوم و چهارم یازده نفر بود. اغلب استادان امریکایی و از سپاه صلح امریکا بودند. در دوره کارشناسی من با معدل ۳/۹۶ از ۴ در ترم اول شروع کردم و در ترم‌های آخر به معدل ۲/۵۵ رسیدم. استادان بسیار با سواد و زحمت کش و صمیمی بودند. ما در ترم‌های اول و دوم تعدادی درس غیر از انگلیسی داشتیم که همه را استادان برجسته تدریس می‌کردند. آنان کسانی بودند که دولت از خارج از کشور برای توسعه این دانشگاه دعوت به همکاری کرده بود. درس ریاضی، زیست‌شناسی، روان‌شناسی، تاریخ تمدن، شورت هند یا تند نویسی، زبان فرانسه، جامعه‌شناسی،....

من در دوران دانشگاه هم عضو تیم فوتبال دانشگاه بودم، هم با کمک دوستان نشریه‌ای به زبان انگلیسی با عنوان TORCH منتشر می‌کردیم، هم در راه اندازی و تدریس در آزمایشگاه زبان مشارکت داشتم. در آن زمان، گذراندن آزمایشگاه زبان برای همه دانشجویان اجباری بود. آزمایشگاه زبان دانشجویان پزشکی، پرستاری و کشاورزی با من و یک خانم امریکایی که همسر یکی از استادان دانشکده علوم (احتمالاً دکتر سمیعی) نامی بود، واگذار شده بود.

دکتر هوشنگ مصلاهی رییس بخش زبان که برای این کار از امریکا آمده بود، در تربیت بنده و دوستان دیگر نقشی اساسی داشت. آدمی بود با سواد و جسور و بسیار دوست داشتنی. او علاوه بر استادان امریکایی از تعداد اندکی از افراد برجسته ایرانی مسلط به زبان انگلیسی نیز طلب همکاری کرده بود، که آقای فرشید بنانی شاید بهترین آنان بود. دکتر مصلاهی ویژگی‌های خاصی داشت.

در طول تحصیل در دوره کارشناسی با تدریس خصوصی انگلیسی یا تدریس در مدارس اندک درآمدی داشتم. در سال سوم همکلاسی خوبمان مرحوم دکتر پرخیده ملکی

استاد بخش زبان دانشگاه شهید چمران اهواز مرا به یک خانم امریکایی که رییس مدرسه بین المللی پاسارگاد بود معرفی کرد تا به وی فارسی یاد بدهم. این مدت هم برای من تجربه خوبی بود.

دردوره لیسانس، چندین بار دانشگاه جندی شاپور همپای برخی دانشگاه‌های کشور با اعتراض‌ها و اعتصاب‌های دانشجویی مواجه شد. من و دکتر مسیح پور توی این وقایع فعال بودیم.

پایان دوره کارشناسی

خردادماه ۱۳۵۰ فارغ التحصیل شدم و در اواخر شهریور ماه همان سال، بعد از یک مصاحبه کوتاه به عنوان منشی رییس و مسئول کارهای اداری شرکت هانیول اینتر نشنال که پیمانکار ابزار دقیق صنایع بود در بندر شاپور مشغول به کار شدم. حقوق من ماهی ۵ هزار تومان بود که حقوق بسیار بالایی بود. شرکت در بندر ماهشهر یک فلت سازمانی با تمام امکانات و تجهیزات به من داد. صبح‌ها با اتوبوس‌های بسیار مجهز شرکت به بندر شاپور می‌رفتیم و عصر بر می‌گشتیم. در منطقه منازل سازمانی، سالن غذاخوری، استخر، باشگاه، سینما با نمایش فیلم‌های روز به زبان‌های انگلیسی و فارسی و فروشگاه‌های مجهز خدمات جنبی ارائه می‌کردند. بعضی عصرها هم با تیم کارکنان در همان قسمت فوتبال بازی می‌کردم.

میزان حقوق برای آن زمان بسیار بالا و در مقایسه با حقوق کارکنان دولت چند برابر بود. یکسال تمام در شرکت بودم. با توصیه و اصرار خانواده برای کار دولتی، از مهرماه سال ۱۳۵۱ به عنوان دبیر زبان انگلیسی در شهر بهبهان مشغول خدمت شدم.

دبیری در بهبهان

نخستین سال تمام ساعات تدریس من در دبیرستان پهلوی در سیکل دوم تعیین گردید. مدیر این مدرسه مرحوم آقای طاهر جوکار از افراد بسیار بانفوذ و خوشنام و سرشناس بومی بود که از مدیریتی بسیار قوی برخوردار بود. سخت‌گیری زیاد بنده به

عنوان دبیر زبان انگلیسی زبانزد خاص و عام شده بود و همین مساله دوستان و مخالفان فراوانی برای من رقم زد. با شروع سال بعد، یک بعداز ظهر در دبیرستان ۲۵ شهریور و یک بعد از ظهر هم در دبیرستان سلطانی برای من کلاس گذاشتند.

تعدادی از دانش آموزان آن زمان من یا در انقلاب و یا جنگ به شهادت رسیدند. مرحومان عبدالرحیم شریفی، مجید بقایی، ایرج آصفی، صدرالله فنی، رسول تابان فقط تعدادی از این گروه هستند. گروه دیگر دانش آموزانم استادان یا پزشکان و مهندسانی هستند که در خدمت جامعه هستند. فقط برخی را نام می‌برم: دکتر مسعود صفایی مقدم رییس سابق دانشگاه شهید چمران، دکتر منصور برزگر استاد دانشکده کشاورزی دانشگاه شهید چمران، دکتر کوثریان رییس پیشین دانشکده مهندسی دانشگاه شهید چمران، دکتر علمداری استاد شیمی دانشگاه شیراز، دکتر بهمن رفیعی فوق و دکتر فریدون فرهی متخصصان چشم پزشکی، دکتر مکرمی متخصص گوش و حلق و بینی، و دکتر نصرالله استادیان فوق تخصص جراحی کودکان و ده‌ها تن دیگر. بهبهان همیشه موفق به پرورش دانش آموزانی بوده است که بعدها افراد تحصیل کرده و پزشکان و مهندسان برجسته ای شده اند.

یکی از موفقیت‌های من کمک به دبیرستان پهلوی برای راه اندازی کلاس ششم ریاضی بود. مهر ۱۳۵۱ که مشغول به تدریس شدم در بهبهان فقط تا کلاس پنجم ریاضی دایر بود. دانش آموزان که اغلب ممتاز بودند برای کلاس ششم بیشتر به شیراز یا به اهواز می‌رفتند و دوری از خانواده و تغییر شرایط می‌توانست بر بازده درسی آنان اثر منفی داشته باشد. برای دانش آموزانی که بضاعت کافی نداشتند موضوع حادثه می‌شد.

من اختلاف‌هایی هم با رییس آموزش و پرورش شهرستان داشتم و این امر در ترک بهبهان بی‌تاثیر نبود. بحثی که من همیشه با آقای احمد خاتمی رییس آموزش و پرورش بهبهان داشتم این بود که: اقا شما بخشنامه‌هایتان منبعث از شرایط کشور سویس است اما شرایط مدارس و وضعیت مردم و تعداد دانش آموز در یک کلاس بسیار نامناسب است.

ما دانش آموزانی داریم که از نداری بدون صرف صبحانه به مدرسه می آیند و غیبت می کنند تا کارگری و امرار معاش کنند. یک بار یکی از آنان پای تخته سیاه در اثر ضعف از حال رفت و روی زمین افتاد.

کارشناس نظارت بر خدمات جهانگردی

در دیماه سال ۱۳۵۳ بعد از ترک بهبهان در وزارت اطلاعات و جهانگردی آن زمان در تهران به عنوان مترجم استخدام شدم. اولین روزی که اداره رفتم از نوع کار متنفر شدم. آنچه در این اداره به زبان های مختلف ترجمه می شد صرفا بروشورها و کتاب های تبلیغات رژیم پهلوی بود. من که هنوز حال و هوای دوران دانشجویی را داشتم، چنان توی ذوقم خورد که همان روز اول تصمیم به ترک آن جا گرفتم.

دوستی داشتم که با دکتر محمد رضا عاملی تهرانی که در آن زمان وزیر بود آشنایی داشت و فردای آن روز در اداره کل اطلاعات و جهانگردی خوزستان برای من پست "کارشناس نظارت بر خدمات جهانگردی" را تعیین و همان روز ابلاغم را صادر کردند. روز بعد وارد اهواز شدم. من به رییس قسمت مربوط و سپس به کارشناس آنجا آقای حسن کسرایمی معرفی شدم که میز کارم در همان اتاق بود. آقای کسرایمی اهل شیراز و بسیار با ادب و صمیمی و خودمانی بود. از نظر صحبت کردن به انگلیسی چون این قسمت در عمل سازمان جلب سیاحان (Iran National Tourism Organisation= INTO) سابق بود، بر انگلیسی محاوره ای تسلط بسیار خوبی داشت. کار در اداره اطلاعات و جهانگردی نیز خیلی با روحیات من سازگاری نداشت. سر و کله زدن با مدیران نایت کلاب ها، هتلداران و رستوران ها و قهوه های خانه های بین راهی، و مواردی این چنینی مرا وادار کرد به فکر بیرون آمدن از اداره بیفتم. وقتی استعفای خود را نوشتم، مدیر کل ضمن تعجب با اخم و عصبانیت گفت: «نه آقا نمی شود. اینجا یک

اداره دولتی است و شما مستخدم دولت هستید. مگر می‌شود هر کارمندی هر زمان دلش خواست اداره را ترک کند».

گفتم «من مستخدم دولت هستم اما برده دولت نیستم. من فردی آزاد هستم». چند ماه بعد، موافقت با استعفای من به من ابلاغ شد. حدود سه سال بعد و به دنبال مکاتبات متعدد کسورات بازنشستگی بنده را پرداخت کردند که در آن زمان پول یک جفت کفش شد.

کشت و صنعت کارون، دیمچه شوشتر

زمان کوتاهی بعد از بیرون آمدن از اداره اطلاعات و جهانگردی، در اداره کشت و صنعت نیشکر کارون که پروژه تازه تاسیسی در دیمچه شوشتر بود به عنوان مترجم استخدام شدم. محل کار بنده در دفتر شرکت واقع در خیابان انوری اهواز مقابل بیمارستان جندی شاپور (امام فعلی) بود. پس از دو ماه، به تمام کارکنان ابلاغ کردند که از هفته بعد همه کارکنان باید در محل اجرای پروژه در دیمچه شوشتر مستقر شوند.

به ناچار و با اکراه به دیمچه رفتم. دفتر کارم در قسمت امور اداری و زیر نظر رییس امور اداری به نام آقای پارک اهل کشور کره بود. محل زندگی هم یک فلت در کمپی بود که امکانات اولیه زندگی را داشت. باشگاهی هم در منطقه بود که برخی امکانات ورزشی و میز بلیارد و مانند آن آن جا وجود داشت. عصرها هم سرویس‌های شرکت کارکنان را به شهر شوشتر برای خرید مایحتاج یا امور دیگر می‌بردند و سپس بر می‌گرداندند. صبحانه و ناهار را شرکت تهیه می‌کرد و پذیرایی در رستوران با غذای ایرانی و غذای خارجی از جمله کره ای صورت می‌گرفت.

آخر هفته هم اتوبوس شرکت افراد را به اهواز می‌آورد و صبح زود شنبه دوباره به شرکت می‌برد. من پس از مدت کوتاهی از این کار هم زده شدم. نکته دیگر این که آقای پارک از ابهت مدیریت آقای مهندس آل یاسین بسیار جاخورده بود. به طور مرتب به کارکنان می‌گفت: یادتان باشد هر وقت شنیدید یا دیدید مهندس آل یاسین دارد به سمت

امور اداری می آید خودتان را مشغول کار کردن نشان دهید. اگر کسی بیکار دیده شود، اخراج خواهد شد.

دانشگاه جندی شاپور

چند روز بعد از استعفا از کشت و صنعت، وقتی دوست کتابدارم با دکتر خرم زاده استاد دانشکده علوم تربیتی و مدیر مرکز اسناد و کتب تازه تأسیس دانشگاه صحبت کرد، نامبرده بدون هر صحبت و پیش شرطی موافقت کرد من در مرکز اسناد و کتب تازه تأسیس شروع به کار کنم. به این راحتی من در آذرماه ۱۳۵۵ در دانشگاه استخدام شدم. تقریباً بعد از یک سال کار در مرکز اسناد و کتب و کتابخانه دانشکده پزشکی، حکم ریاست کتابخانه بیمارستان جندی شاپور که بیمارستانی آموزشی و وابسته به دانشگاه بود به من داده شد. حالا دیگر تجربیات خوبی هم کسب کرده بودم.

در اسفند ماه سال ۱۳۵۵ ازدواج کردم. تمام هزینه ازدواج ما ۲۵ هزار تومان شد. ثمره ی این ازدواج دو فرزند دختر و یک فرزند پسر است. دختر بزرگم، بهاره که متولد سال ۱۳۵۸ است، از دانشگاه شهید چمران اهواز مهندسی مکانیک گرفته است، پسر من به نام امیر که متولد سال ۱۳۶۱ است، در رشته پزشکی قبول شده بود اما به دندانپزشکی تغییر رشته داد و از دانشگاه علوم پزشکی مشهد دانش آموخته شد. دختر کوچکم، سارا که در سال ۱۳۶۶ به دنیا آمد، از دانشگاه آزاد شوشتر مدرک کارشناسی ارشد مهندسی معماری گرفته است. هر سه فرزندم ازدواج کرده اند.

کارشناسی ارشد و شروع جنگ ایران و عراق

سال ۱۳۵۶ دانشگاه جندی شاپور تصمیم به توسعه دوره های کارشناسی ارشد گرفت که یکی از آن رشته ها کتابداری بود. دانشگاه یک امتحان داخلی شامل زبان انگلیسی و اطلاعات عمومی گرفت. از میان حدود ۹۰ شرکت کننده، من رتبه اول را حائز شدم.

مرحوم دکتر لاری بار و همسرش ژانت بار امریکایی مدیریت و تدریس بخش کتابداری را بر عهده داشتند که قبل از پیروزی انقلاب ایران را ترک کردند.

سال ۱۳۵۸ بعد از تلاش و تماس زیاد، دانشگاه تهران قبول کرد که دانشجویان دوره کارشناسی ارشد دانشگاه جندی شاپور که بدون استاد شده بودند به تهران منتقل شوند. خرداد سال ۱۳۵۹ پروپوزالم در دانشکده علوم تربیتی و روانشناسی دانشگاه تهران تصویب شد. امتحانات را جلو انداختند و زود به اصطلاح جمعش کردند. اعلام کردند انقلاب فرهنگی است. دانشگاه‌ها تعطیل شد و به دانشجویان گفتند بروید خانه‌هایتان.

من به اهواز برگشتم. یادم هست روز پنجشنبه آخرین روز شهریور سال ۱۳۵۹ بود که خودم را به رییس بیمارستان معرفی کردم و شروع به کارم را اعلام نمودم. ظهر که برای آوردن دخترم که منزل باجناقم بود به کوی جواهری (وزیری فعلی) رفتم، بچه را از مادر زخم گرفتم صدای غرش ۶ هواپیمای جنگنده عراقی که در ارتفاع بسیار پایین پرواز می‌کردند را شنیدم و با چشمان خود دیدم که چند بمب روی منطقه زیتون کارمندی ریختند. ترکش بسیار بزرگی حدود سه چهار کیلو به گلگیر عقب خودرو من برخورد کرد و حفره بزرگی ایجاد کرده بود.

مهرماه ۱۳۵۹ با اطلاع از احتمال جنگ به خانه پدری برای یکی دو روز رفتیم. این یکی دو روز تبدیل به یک سال شد. حدود بیش از یک سال پس از شروع جنگ دوباره خانه و زندگی خود را به اهواز کوی زیتون کارمندی آوردیم. دخترمان را که حدود دو سال داشت همراه خانواده همسرم به اصفهان و سپس به یکی از روستاهای شهر کرد که خاله خانمم آنجا زندگی می‌کرد فرستادیم. یک روز عصر وقتی از اداره برگشته بودم و مدت کوتاهی استراحت کردم، برای خرید یک کتاب انگلیسی می‌خواستم به مرکز شهر بروم. با خودرو خودم راه افتادم، تازه به اطراف منطقه دروازه خزعلیه (مرکز پخش نفت اهواز) رسیده بودم که از دور هواپیماهای عراقی را دیدم. هواپیماهای عراقی با ارتفاع کم با مسلسل مردم را به رگبار بستند. بعد از دور شدن هواپیماها دوباره سوار خود رو شدم

و هنوز بیش از پنجاه متر نرفته بودم که از نگاه و رفتار مردم متوجه شدم هواپیماهای عراقی دور زده و دوباره در همان مسیر چند دقیقه قبل در پرواز بودند. این بار دیگر فرصت خاموش کردن خودرو را هم نیافتم. از خودرو بیرون آمدم و به سمت کوچه پشتی که خط آهن در آنجا کشیده شده بود به دنبال مردم دویدم. اینجا مرگ را جلوی چشمانم دیدم. اصلاً فکر نمی‌کردم جان به در ببرم. وسط خط آهن همراه با تعدادی دیگر روی شکم دراز کشیدم. صدای برخورد گلوله مسلسل هواپیما با خط آهن و کمانه کردن گلوله‌ها هیچ امیدی برای من باقی نگذاشته بود. بعد از دقایقی سر و صداها تمام شد و من در حالی که واقعا به زنده بودن خود که چیزی شبیه معجزه بود باور نداشتم از زمین بلند شدم. همان ساعت هواپیماهای عراقی در محل راه بند میدان بارفروشان(سابق) که در فاصله صد متری از محل پارک خودروی من بود، اتوبوس سرویس دانشکده نفت آبادان را به گلوله بستند که تعدادی دانشجو شهید شدند. تعدادی از افراد عابر هم زخمی شدند.

آتش سوزی در کتابخانه

در طول جنگ، یک روز که من در محل کارم حاضر نبودم، در کتابخانه آتش سوزی رخ داد. آتش سوزی حدود ساعت دوازده ظهر رخ داده بود. این موضوع برای من تبدیل به مشکلی شد که چندین سال طول کشید و اگر شانس نمی‌آوردم شاید سرم به باد می‌رفت. هر چند ماه یک پاسدار از کمیته دانشگاه برای بررسی موضوع آتش گرفتن کتابخانه به بازجویی من می‌آمد، در حالی که گزارش آتش نشانی با صراحت اتصال سیم برق را علت آتش سوزی قید کرده بود.

من در سال ۱۳۶۰ در بحبوحه جنگ و پس از به اصطلاح انقلاب فرهنگی مدرک کارشناسی ارشد خود را از دانشگاه تهران گرفتم. مدت زمانی گذشت تا سرانجام روزی به من اطلاع دادند که درخواستم برای عضویت در هیأت علمی پذیرفته شده است و من به گروه کتابداری پیوستم.

قبولی در امتحان اعزام به خارج و دوره دکترا در استرالیا

پس از سه بار امتحان و قبولی، سرانجام مورد تأیید قرار گرفتم!!! نامه پذیرش برای بورسیه شدن با شماره ۴۱۴/۲۸۹۳۰ مورخ ۱۳۷۰/۹/۳ از سوی وزارت علوم به من ابلاغ گردید. در ۲۶ دیماه ۱۳۷۰ اعزام استرالیا شدم، در حالی که همسر و سه فرزندم که دو تا دانش آموز و یکی هنوز خیلی کوچک بود در اهواز ماندند.

حدود سه ماه در کلاس زبان انگلیسی شرکت کردم و بعد از گذراندن امتحان، رسماً فعالیت خود در دانشکده را آغاز کردم. روز اول، پس از صرف چای، پروفیسور ریوارد رییس دانشکده تلفن کرد و فردی به نام آقای ری لاک توی اتاق آمد. من به او معرفی شدم. بعد ری لاک ضمن خوش و بش با من دو عدد کلید از جیبش در آورد و گفت یکی از این کلیدها کلید اتاق ۴۳۵ است که محل کار شما و سعید رضایی شریف آبادی و زهیر حیاتی است.

کلید دوم مربوط به انبار لوازم التحریر دانشکده بود. انباری شاید حدود ۲۵ متر مربع با تمام لوازم و امکاناتی که یک پژوهشگر ممکن است نیاز داشته باشد. هیچ محدودیت و کنترلی هم برای برداشت لوازم از انبار دانشکده وجود نداشت. درون اتاق ما یک دستگاه کامپیوتر رو میزی و تعدادی صندلی و دو عدد میز وجود داشت.

موضوع رساله

من برای تحقیق در زمینه **online searching** که در آن زمان خیلی شناخته شده نبود و پروپوزالم را با کمک دکتر دیانی نوشته بودم به استرالیا رفتم. اما، بعد از مدتی یک حوزه موضوعی کلی دیگر به استاد راهنمایم پیشنهاد دادم و ما بعد از دو جلسه صحبت پیرامون چند و چون موضوع، به موضوع کلی جدیدی رسیدیم که قرار شد روی موضوع جدید مطالعه کنم. یکی دو روز بعد که به دکتر هلن جارویس استاد راهنمای خود مراجعه کردم. قرار شد مطالعه ای پیرامون موضوع جدید رساله انجام داده و به او گزارشی بدهم.

مقاله ای را که حاصل بیش از یک ماه مطالعه بود به استاد راهنما تحویل دادم و منتظر نظرات ایشان ماندم. با توجه به این که مدرک کارشناسی ام در رشته زبان و ادبیات انگلیسی است و سال‌های زیادی در دانشگاه انگلیسی تدریس می‌کردم، در نوشتن مشکلی نداشتم و بسیار امیدوار بودم که نوشته ام مورد تایید قاطع استاد راهنما قرار گیرد. یک هفته بعد استاد راهنما مرا به اتاقش دعوت کرد. مقاله را به من پس داد و گفت برای چهارماه به کامبوج می‌رود. او به من گفته شد که برای ادامه کار با پروفسور ریوارد رییس دانشکده در ارتباط باشم. استاد راهنما با رییس دانشکده نیز هماهنگ کرده بود. وقتی به اتاق خودم برگشتم، دیدم نوشته‌های کمی با رنگ قرمز در برخی صفحات دیده می‌شود و خوشحال شدم که استاد اشکال چندانی در مقاله ندیده است. اما در صفحه آخر دو خط یادداشت نوشته بود که مرا نومید کرد. نوشته بود: «زاهد، این چیزی نیست که من از شما انتظار داشتم».

قردای آن روز، رییس دانشکده گفت برو مقاله ات را بیارتا بخوانم و بعد نشستی داشته باشیم. یک هفته گذشت تا پروفسور ریوارد من را به اتاقش فراخواند. وقتی نشستم سخت در اندیشه بودم که ریوارد چه خواهد گفت. نخستین جمله ای که به من گفت باعث خوشحالی زیاد من شد. در پوست خودم نمی‌گنجیدم. او گفت: من مقاله شما را خواندم نکات بسیار خوب و مهمی در آن وجود دارد و لازم است در این جلسه به جمع بندی برسیم تا مطالعات خود را بهتر پیش ببرید. بعد از کمی صحبت و تبادل نظر، به این نتیجه رسیدم که روی بهره وری دانشجویان غیر استرالیایی و غیر انگلیسی زبان کار کنم و زبان و فرهنگ و تجربه پیشین کتابخانه ای آنان را به عنوان متغیرهای اصلی مد نظر داشته باشم که چنین شد.

تا زمانی که استاد راهنمایم از کامبوج برگشت قسمت زیادی از کار را پیش برده بودم. او هم از تعیین موضوع بسیار راضی بود. پیشنهاد کرد در یک کلاس روش تحقیق

که توسط سه استاد مختلف در ساختمان مرکز زبان برگزار خواهد شد و نیز یک کلاس در دانشکده علوم اجتماعی، دکتر الکس، شرکت کنم.

در کلاس روش تحقیق بود که با خانم دکتر آیلین بالدري از دانشکده **Social Work** آشنا شدم. دکتر بالدري در طول رساله به من کمک بسیار کرد و پرسشنامه کارم که حدود نه ماه روی آن کار کردم با کمک‌های فراوان ایشان و حتی دو نفر از استادان دانشکده اش که یکی تونی رییس دانشکده بود، تهیه و روایی و پایایی آن تعیین گردید.

پس از پایان امتحانات مدارس در خرداد ماه سال ۱۳۷۱ در ایران، خانواده ام به استرالیا آمدند. آنان به مدت سه سال در استرالیا بودند و چون دختر بزرگم باید کنکور می داد با تسلیم رساله خود به دانشکده، آنان در دیماه ۱۳۷۴ به ایران بازگشتند.

در آخرین روزهای فوتبال بازی من و پس از برگشت خانواده ام به ایران و به دنبال تحویل رساله ام به داوران، حدود دو هفته قبل از نوروز سال ۱۳۷۵ مچ دست راستم در فوتبال آسیب دید و خیلی ورم کرد که گچ گرفتم.

دوره دانشجویی دکترای به علت طولانی بودن می‌تواند برای برخی دانشجویان آبدستن رخدادهایی باشد که گاه حتی سرنوشت کاری و زندگی دانشجوی را تحت الشعاع قرار می دهد یا حتی تغییر کلی می دهد. من یکی از نادر دانشجویانی بودم که حوادث تلخ چهارگانه ای برایم اتفاق افتاد. پس از یک و نیم سال تحصیل در استرالیا ابتدا پدر همسرم دارفانی را ترک کرد. بعد از چند ماه مادر من فوت کرد. سپس مادر همسرم از دنیا رفت و بعد از مدتی دیگر پدر من هم از دنیا رفت. این چهار مورد بین سال‌های ۱۳۷۱ تا ۱۳۷۲ پشت سر هم رخ داد.

پس از بازگشت خانواده به ایران، با دوستی پاکستانی به نام ظفرخان در **Bankstown** هم منزل شدم. ظفرخان ظهرها به اتاق ما در دانشکده می آمد و نماز می خواند. گاهی با هم چای یا قهوه می نوشیدیم. او کارشناس کشاورزی از پاکستان و مهاجر بود. او علی رغم سه چهار سال حضور در سیدنی هنوز نتوانسته بود کاری پیدا کند.

بنابراین چون کار کتابداری در استرالیا رونق داشت، برای دریافت مدرک کارشناسی ارشد در کتابداری در دانشگاه نیوساوت ولز از طریق پژوهش (by research) که یک سال طول می کشید، پذیرفته شده بود.

پس از تحویل رساله خود برای داوری، در یک کارخانه سازنده گریس پمپ کاری پیدا کردم که صبحها از حدود ساعت پنج و نیم می رفتم تا تقریباً ۴ بعداز ظهر. من نفر مقابل آخر یک زنجیره کاری بودم و وظیفه ام پرچ کردن و اشرف روی پمپ و تحویل پمپ آماده به نفر بعدی برای گذاشتن در کارتن و بسته بندی بود. عصرها تا شب هم در بخش ژورنال های کتابخانه حقوق دانشگاه کار می کردم.

نکته ای در باره کار در این کتابخانه قابل ذکر است این که فردی را می دیدم که هر روز بدون استثنا به کتابخانه و قسمت ژورنالها مراجعه می کرد و حدود یکساعت سرپا ایستاده و تمام ژورنالهای دریافتی آن روز را با دقت بررسی می کرد و گاه مطالبی یادداشت می نمود. به من گفتند ایشان استاد و رییس دانشکده حقوق است و هر روز قبل از رفتن به منزل حتماً به اینجا می آید و ژورنالهای تازه رسیده را بررسی می کند.

موقع فراغت از تحصیل و پس از تایید نهایی رساله ام استاد راهنمایم جشن کوچکی در دانشکده برایم ترتیب داد. از پروفیسور کارمل مک گوایر که رییس دانشکده بود پرسیدم برای استاد راهنمایم چه هدیه ای تهیه کنم که از او تشکر کرده باشم. پاسخی که داد بسیار قابل تأمل بود. گفت سعی کنید یک هدیه کوچک در حد ۵ دلار تهیه کنید. من تعجب کردم. گفتم ۵ دلار خیلی ناچیز و پول یک پیتزای کوچک است. گفت این می شود قدردانی، اما اگر کادو گران قیمت بخرید می شود چاپلوسی. من از خانم فتوت هم دوره ایم خواستم او چیزی تهیه کند. وی یک شمعدانی به ارزش ۱۵ دلار تهیه کرد که به استادم دادم.

بازگشت به ایران

من در تاریخ ۲۳ ماه می سال ۱۹۹۶ میلادی از سوی دانشگاه نیو ساوت ولز دانش آموخته ی دکترا شناخته شدم و اواخر خردادماه ۱۳۷۵ پس از دریافت مدرک دکترای خود به ایران برگشتم.

در ارتباط با دروس تخصصی، یک ترم به عنوان استاد پروازی دانشجویان اولین دوره دکترای دانشگاه شیراز را درس ژئوپلیتیک اطلاعات آموختم و در دانشگاه آزاد اهواز که بانی رشته کتابداری آن دانشگاه، گروه کتابداری دانشگاه شهید چمران اهواز بود، به مدت چندین سال تعدادی درس کارشناسی ارشد آموزش دادم. در دانشگاه شهید چمران هم بیشتر دروس مدیریت مجموعه و مدیریت منابع اطلاعاتی، تاریخچه مطبوعات، زبان تخصصی، مرجع شناسی در دوره های کارشناسی و کارشناسی ارشد، و در دوره دکترا رفتار اطلاع یابی، ژئوپولیتیک اطلاعات و وب معنایی تدریس می کردم. برای سال های زیادی در دانشگاه شهید چمران و دانشگاه نفت در اهواز و آبادان زبان انگلیسی عمومی و پیش نیاز تدریس کردم. در سال های آخر خدمت خود نیز به مدت سه ترم در دانشکده پزشکی آبادان به دانشجویان کتابداری پزشکی تدریس نمودم. بیش از ده سال هم در گروه کتابداری پزشکی دانشگاه علوم پزشکی جندی شاپور اهواز درس می دادم.

علاوه بر فعالیت های آموزشی و پژوهشی، برای چندین دوره عضو کمیته تألیف و ترجمه دانشکده، و عضو کمیته تألیف و ترجمه علوم انسانی و اجتماعی و هنر دانشگاه، دو دوره رییس کتابخانه مرکزی ونماینده تام الاختیار دانشگاه در نمایشگاه بین المللی کتاب تهران، یک دوره دو ساله رییس کتابخانه مرکزی دانشگاه علوم پزشکی جندی شاپور اهواز، و بیش از شش سال معاون آموزشی دانشکده علوم تربیتی و روانشناسی بودم. در ضمن، سال های درازی است که عضو هیأت تحریریه تعدادی از ژورنال های کتابداری کشور هستم. یک دوره دو ساله عضو انجمن کتابخانه های عمومی اهواز و حدود دو سال نیز رییس انجمن کتابداری استان خوزستان بودم.

در سال‌هایی که هنوز اردوها و گردش‌های علمی دانشجویی رونق داشت، در بسیاری سفرها با دانشجویان همراه بودم و از حضور در میان دانشجویان لذت می‌بردم. معتقد هستم که سفرهای این‌چنینی در پرورش دانشجویان بسیار تأثیر دارد و به ویژه دانشجویانی که از شهرهای کوچک به دانشگاه می‌آیند و بسیار کم‌رو و خجالتی هستند در این سفرها دچار تغییرات مثبتی در شخصیت و رفتارهای اجتماعی خود می‌شوند. این اردوها هم برای من و هم دانشجویان تجربیات و خاطرات خوشی باقی گذاشته است. متأسفانه این اردوها هم در انحصار بسیج و انجمن اسلامی و با اهداف خاص قرار گرفتند. در سال ۱۳۹۴ وضعیتی برای من در خانه پیش آمد که فقط با خوش‌شانسی دچار عواقب سنگین آن و حتی مرگ نشدم. به لطف یکی از همکاران کتابدار از دکتر محمدیان پزشک مغز و اعصاب که رییس بخش مغز و اعصاب بیمارستان گلستان هم بود وقت گرفتم. از مراجعه با تأخیر بسیار من هم متعجب شد و هم عصبانی. وی معتقد بود یکی دو ساعت اول در این وضعیت به اصطلاح زمان طلایی **Golden Time** از نظر پزشکی است. دستور **MRI** دادند و چون فهمید استاد دانشگاه هستم لطف کردند و گفتند لازم نیست مطب مراجعه کنید و با نتیجه **MRI** به بخش مغز و اعصاب در بیمارستان بیایید. بعد از دریافت نتیجه به اتفاق همسرم به دکتر مراجعه کردم. توی دفتر کارشان ما را پذیرفت. با ملاحظه نتیجه گفت خیلی شانس آورده‌اید. سکته مغزی کردید و بخشی از مغز شما آسیب دیده است که در این حالت معمولاً یک طرف بدن فلج می‌شود. بسیار مواظب باشید تکرار نشود.

فعالیت‌های علمی

فعالیت‌های من از نظر انتشارات شامل تعدادی قریب ۱۰۰ مقاله فارسی و انگلیسی است که در ژورنال‌های علمی داخلی و تعدادی در نشریات علمی انگلیسی زبان چاپ شده است. به علاوه، من کتاب‌های زیادی از انگلیسی به فارسی ترجمه و منتشر کرده‌ام

یک کتاب به عنوان «مرجع شناسی عمومی لاتین» تألیف کرده‌ام که از سوی انتشارات سمت منتشر شده است. این کتاب نزدیک به دو دهه منبع اصلی درسی با همان عنوان در رشته کتابداری و اطلاع رسانی بود. یکی از معروف ترین کتاب‌های من کتابی است با عنوان "جست و جوی اطلاعات: بررسی تحقیقات در باره ی اطلاع یابی، نیازهای اطلاعاتی، و رفتار اطلاعاتی" اثر دونالد کیس که ترجمه و در سال ۱۳۹۳ توسط دانشگاه شهید چمران اهواز منتشر شد. این اثر، منبع اصلی درس رفتارهای اطلاعاتی در دوره دکتراست که همچنان در دانشگاه‌های ایران مورد استفاده و ارجاع است. این اثر بزرگ منبع بسیار با ارزشی برای موضوع رفتار اطلاعاتی (Information Behavior) است. تعداد ۱۶ جلد کتاب در حوزه کتابداری و اطلاع رسانی ترجمه و منتشر کرده‌ام که بسیاری از آن‌ها هم به عنوان منبع درسی یا کمک درسی مورد استفاده همکاران و دانشجویان رشته ما بوده اند، و هم در آزمون‌های اعزام به خارج و آزمون‌های دوره کارشناسی ارشد و دکترای داخل از آن‌ها استفاده شده است.

اضافه بر انتشارات علمی، در طول دوران خدمت خود راهنمایی بیش از ۶۰ نفر دانشجوی کارشناسی ارشد و بیش از ۱۲ نفر دانشجوی دکترای را بر عهده داشته‌ام که بسیاری از آنان در کشور منشأ خدمات اداری و علمی برجسته و افتخارآمیزی بوده و هستند. در کسوت استاد مشاور رساله‌های کارشناسی ارشد و دکترای نیز به دفعات بسیار زیاد در خدمت گروه بوده‌ام.

در سال‌های اخیر به ترجمه کتاب‌هایی با موضوعات اجتماعی علاقه‌مند شدم که منجر به انتشار دو اثر با عنوان‌های سرمایه اجتماعی از جان فیلد و نوری در دور دست: غربت و پناهندگی در مرزهای اروپا نوشته دانیل تریلینگ گردیده است. کتابی هم به تازگی با عنوان «بلاهایی که جنگ بر سر زنان می‌آورد» ترجمه و منتشر کرده‌ام. کتابی با عنوان «هویت: بنیان‌های سیاسی هویت در عصر ما و تلاش برای بازشناسی آن» اثر فرانسیس فوکویاما در دست انتشار دارم. اخیراً نیز اتوبیوگرافی خود را منتشر کرده‌ام.

آنچه در دانشگاه‌های ما ملاک ارزیابی استادان است متأسفانه صرفاً بعد کمی دارد. به همین علت، استادان به ناچار تبدیل به ماشین نوشتن مقاله می‌شوند و از این بابت بسا کارهای غیر علمی و غیر اخلاقی نیز صورت می‌گیرد. نظام اداری ما نیز ارزش افراد را براساس مدرک تحصیلی شان ارزیابی می‌کند.

تغییرات اداری-آموزشی بنده به شرح زیر است:

۱- ۱۳۶۵/۴/۱۸ تغییر وضعیت از کارشناسی به مرتبه مربی آموزشی.

۲- تغییر مرتبه از مربی به استادیار، از ۱۳۷۵/۳/۲۱.

۳- تغییر مرتبه از استادیاری به دانشیاری از ۱۳۸۰/۷/۲۹.

۴- تغییر مرتبه از دانشیاری به استادی از ۱۳۸۷/۳/۷.

بازنشستگی

سر انجام پس از ۴۱ سال و ۱ ماه و ۲۷ روز خدمت و با تقاضای خودم بازنشسته شدم. دانشگاه شهید چمران به استاد بازنشسته یک برگ A۴ جدول بندی شده می‌دهد تا از ۳۳ اداره و قسمت مختلف دانشگاه امضاء بگیرد و اگر فرد خوش شانس باشد و موقع مراجعه شخص مسئول حضور داشته باشد و از فرد بازنشسته بدش نیاید و مهرش در کتو میزش پیدا شود یک ماه زمان می‌برد.

در نیمه اردیبهشت سال ۱۳۹۶ به صورت یکباره و به دنبال دل درد شدیدی در ۴۸ ساعت متوجه شدم که به سرطان کولون مبتلا شده‌ام. اواخر اردیبهشت و به دنبال یک هفته بستری شدن در اهواز به تهران مراجعه و یک عمل جراحی انجام دادم. از اول خرداد ۱۳۹۶ تا کنون هر دو هفته یک بار شیمی درمانی می‌کنم تا زمانی که متخصص انکولوژی توصیه کند برای انجام عمل جراحی بزرگتر و اصلی به تهران مراجعه کنم. این بیماری و به دنبال آن شیوع ویروس کوید ۱۹ متأسفانه علاوه بر ممانعت از فعالیت‌های اجتماعی، باعث شده است که خانه نشین شوم. فعلاً تنها سرگرمی من نوشتن و ترجمه کردن و

تماشای فوتبال است. اگر خداوند عنایتی داشته باشد، شاید بتوانم دوباره سلامت خویش را باز یابم. در حال حاضر درگیر مبارزه با سرطان هستم.